



پیغام عشق

قسمت هفتصد و نوزدهم



باسلام و درود

شرح ابیات ۲۵۳۴ تا ۲۵۵۹ از دفتر پنجم مثنوی معنوی مولانا، تفسیر شده در برنامه ۸۵۹ گنج حضور

عنوان حکایت:

«حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت: رخ‌ها زرد چون زعفران، لب‌ها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است؟ گفت بیرون خر می‌گیرند به سُخره، گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی؟ گفت خر به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند.»

این حکایت در میانه داستان خر و روباه و شیر آمده، که بیان می‌کرد که اگر من ذهنی و همانیدگی‌ها را حفظ کنیم، درک عمیقی از گرفتاری‌مان نخواهیم داشت یعنی درحالی که دانش داریم و راه رستگاری را می‌توانیم با آوردن دلایل محکم به خودمان و دیگران توضیح بدهیم، ولی در عمل برعکسش را انجام می‌دهیم و اعمال نفوذ دیگران را هم نمی‌توانیم خنثی کنیم پس نهایتاً خیریت من ذهنی‌مان مغلوب و سوسه‌انگیزی‌های روباهیت من ذهنی‌مان شده و قربانی جهان بیرون می‌گردیم.

پس جناب مولانا می‌فرماید با استدلال کردن نمی‌توان از شر من ذهنی خود و دیگران خلاص شد و برای به عمل درآوردن معانی باید فضا را باز کنیم تا مرکز عدم شده و قرین خود زندگی گردیم در غیر این صورت خر گرفته می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۸

آن یکی در خانه‌یی در می‌گریخت

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

شخصی با چهره‌ای زرد و لب‌های کبود و با رنگی پریده شتابان در خانه‌ای پناه می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۹

صاحبِ خانه بگفتش: خیر هست

که همی لرزد تو را چون پیر دست؟

صاحبخانه به او گفت: خیر است. چرا دستانت مانند سالخوردگان می لرزد؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۰

واقعۀ چون ست؟ چون بگریختی؟

رنگِ رخساره چنین چون ریختی؟

ادامه می دهد:

مگر چه اتفاقی افتاده است؟ چرا گریزانی؟ چرا رنگِ چهره ات این گونه پریده است؟

این خانه می تواند فضای یکتایی باشد، کسانی که فهمیده اند چه واقعه ای در جهان بیرون برای انسان رخ داده برای گریز

از شر این بلا، ترسان و لرزان می خواهند به آن جا پناه ببرند. واقعه چه هست؟ چرا کسانی که از آن بویی می برند از جهان

بیرون بیمناک می شوند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۱

گفت: بهر سُخره شاهِ حَرون

خر همی گیرند امروز از برون



آن پناهجو می گوید بیرون دارند خر می گیرند و برای بیگاری دادن به شاه حرون می برند. (بیرون، یعنی به واسطه جاذبه‌ها یا دردهای جهان؛ خر می گیرند: کنایه از این که هشیاری آزاد انسان‌ها را به من‌ذهنی می‌کشند و سپس به انجام کار بی‌مزد برای شاه حرون یعنی نیروی همانش جمعی، وامی‌دارند).

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۲

گفت: می‌گیرند کو خر، جانِ عم؟

چون نه‌یی خر، رو، تو را زین چیست غم؟

صاحبخانه می گوید تو که خر نیستی، پس نگران چی هستی؟

جناب مولانا بشارت می‌دهند که اگر مرکز همانیده نباشد ما خر نیستیم پس جاذبه‌های جهان یا دردها نخواهند توانست ما را فریب بدهند و به واکنش بیندازند، بنابراین کسی که مرکزش عدم است قربانی رفتار هیچ کسی یا هیچ رویدادی نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۳

گفت: بس جدّند و گرم اندر گرفت

گر خرم گیرند، هم نبود شگفت

آن انسانی که از دنیای بیرون فراری شده می‌گوید: مزدوران خیلی جدی مشغول خر گرفتن هستند و اگر مرا هم خر بگیرند جای تعجبی ندارد.

یعنی انسانی که دید دویی و جسم پنداری دارد خیلی متمایل است که باورها و طرز دید خودش را به بقیه تحمیل کند زیرا حس امنیتش وابسته به باورها و ارزش‌های جمع و محیط است و هرچه افراد بیش‌تری با باورهای مشابه ببینند اطمینان



بیش تری به خودش می‌یابد، ولی اگر کسی را متفاوت ببیند گویی هویتش به چالش کشیده می‌شود، پس با تفاوت‌ها می‌ستیزد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۴

بهرِ خرگیری برآوردند دست

جدِّجد، تمییز هم برخاسته ست

او ادامه می‌دهد:

چنان جدی و بی‌درنگ فقط به خر گرفتن مشغولند که آدمی را از خر تشخیص نمی‌دهند و دستشان به هر باشنده‌ای می‌رسد به جای خر می‌گیرند.

درواقع انسان‌های همانیده با من‌ذهنی آن‌چنان غرق باورها و الگوها هستند که نمی‌توانند تشخیص دهند برخی از انسان‌ها اصلاً از جنس فکر و عقیده نیستند و سعی در تغییر فکر و عقیده آن‌ها بی‌اساس است. مثلاً کودکان و انسان‌هایی که در حال خودشناسی هستند و بزرگان معنوی، این‌ها ورای باورها و چهارچوب‌های فکری پیش‌ساخته سیر می‌کنند و رفتارشان زنده و طبیعی و بکر است، ولی این برای انسان‌های محبوس در من‌ذهنی قابل تشخیص نیست و به اشتباه تفاوت عملکردی آن‌ها را ناشی از تفاوت‌های باورهایشان پنداشته، لذا سعی در تغییر باورهای انسان‌های آزاده می‌کنند، غافل از آن‌که آن‌ها اصلاً مقید به باورها و ارزش‌های منجمد نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۵

چونکه بی‌تمییزیان مان سرورند

صاحبِ خر را به جایِ خر برند



و باز او ادامه می‌دهد، چون این افراد از نظر تعداد غالب هستند و در نقش‌های والدین و مربیان و حاکمان و گردندگان رسانه‌ها هستند بنابراین بر دیگران تسلط دارند و می‌توانند طرز دید و فکر خودشان را به دیگران نفوذ بدهند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۶

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر

هست تمییزش، سمیع است و بصیر

حضرت مولانا از زبان صاحبخانه می‌فرماید که شاه جهان هستی خود عقل کل است که گردش کائنات زیر تصرف قوانین اوست و او بی‌علت کیفر نمی‌دهد. اگر دچار گرفتاری شدی یا خر گرفته شده‌ای بدان که مرکزت همانیده بوده است و از پشت عینک آن نگاه کرده‌ای و درواقع خودت هم قدرت تمییز نداشته‌ای، اگر مرکزت عدم باشد پس بینا و شنوا به هشیاری نظر شده و قوه تشخیصت هم درست کار می‌کند پس به نرمی از دام‌های دیگران می‌گریزی.

یک نکته بسیار مهم و آموزنده که آقای شهبازی فرمودند، که «اگر در امتداد و یا درمقابل رفتار یا سخن من‌های ذهنی دیگران شروع به واکنش یا حرف زدن کردید یعنی آن موقع حتماً شما هم دارید با من‌ذهنی‌تان عمل می‌کنید، چراکه دربرابر هر چیزی مقاومت کنی از همان جنس می‌شوی؛ درواقع خر گرفته می‌شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۷

آدمی باش و ز خرگیران مترس

خر نه‌یی ای عیسی دوران مترس

آدمی باش یعنی قوه شرح صدر را به کار بینداز تا این لحظه دم زندگی از تو جریان بگیرد، و از هیچ چیز نترس.



هر لحظه باید در هوشیاری مان داشته باشیم که، ظاهر این لحظه بازی است، تا زمانی که ظاهر را جدی نگیریم و تمام تمرکزمان روی باز نگه داشتن فضای باطنی باشد هرگز خر گرفته نخواهیم شد، بلکه مانند حضرت مسیح واسطه رساندن دم زندگی بخش به اطرافیان خواهیم بود.

اگر هنوز از برخورد با دیگران احساس ناراحتی داری حتماً یک همانندگی در مرکز هست و شاید هنوز ناموس داری، توقع داری، انتظار قدردانی شدن و درک شدن و دریافت احترام داری که می‌رنجی، زندگی می‌گویند باید این‌ها را شناسایی کرده و نفی کنی و فضا را بی‌نهایت بگشایی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۸

چرخ چارم هم ز نور تو پر است

حاشی لله که مقامت آخور است

ادامه می‌دهد که تو هم مثل حضرت عیسی می‌توانی بعد چهارم وجودت که آسمان درونت است را باز کنی و از آن جا نور عشق و خرد دریافت کرده و با دم مسیحایی‌ات به این لحظه برکت ببخشی و دل‌های افسرده خر گیرندگان را هم به زندگی مرتعش کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۴۹

تو ز چرخ و اختران هم برتری

گرچه بهر مصلحت در آخوری

اگرچه انسان با یک سری اقلام و با من‌ذهنی همانیده است ولی آن موقتی است و حالا که راه بقای فیزیکی‌اش را آموخته دیگر نیازی نیست به همانندگی ادامه بدهد و این لحظه به هیچ قضاوت و تفسیر ذهنی‌اش احتیاج ندارد، پس می‌توانی بدون نگرانی روی از ذهن برگردانده و برحسب سبب‌هایی که ذهنت نشان می‌دهد نگران خر گرفته شدن هم نباشی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۰

میرِ آخرِ دیگر و خرِ دیگر است

نه هر آنکه اندرِ آخرِ شد، خر است

هر انسانی که وارد جهان شده با من‌ذهنی‌اش همانیده گشته ولی برخی افراد توجه زنده‌شان را از داخل من‌ذهنی کشیده‌اند بیرون و ناظر بر آن شده‌اند و اختیار چهار بعدشان را از زیر سلطهٔ شرطی‌شدگی‌ها خارج کرده و در این لحظه هماهنگ با نوای زندگی شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۱

چه درافتادیم در دنبالِ خر؟

از گلستانِ گوی و از گل‌های تر

می‌گویند دنبالِ خر نیفت برای این که همه‌اش باید حرف بزنی همه‌اش باید ذهن کار کند، ذهن هم که کار کند من‌ذهنی به‌وجود می‌آید. هرگز یادمان نرود که در هر شرایطی مسئولیت کیفیت هشیاری‌مان با خودمان است پس به‌جای تمرکز روی دیگران و روی وضعیت چرا فضا را برای جاری شدن برکت زندگی به رویداد این لحظه باز نکنیم تا آتشی که از قضاوت و مقاومت برخاسته خاکستر شده و تبدیل به گلستانِ معارف شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۲

از انار و از تُرنج و شاخِ سیب

وز شراب و شاهدانِ بی‌حساب

می‌توانیم از این بگوییم که همهٔ ما مثل دانه‌های یک انار هستیم در آغوش فضای یکتایی، که نظم حکیمانهٔ زندگی هر کدامان را برای سامان بخشیدن به محیطمان در جایی نشانده. می‌توانیم از کششِ غیبی بگوییم که هم‌چون عطر



دل انگیز نارنج استشمام می‌کنیم و ما را در پی خود به فضای گشوده می‌کشاند؛ از ثمرات فضاگشایی بگوییم که مثل شاخ سیب پربار است و چون شراب به تمام ابعاد وجودی‌مان جاری می‌شود و به هزار گونه به ما پیام می‌دهد و برای بیداری‌مان یاری می‌رساند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۳

یا از آن دریا که موجش گوهر است

گوهرش گوینده و بیناور است

می‌توانیم از رحمت و عنایت زندگی بگوییم که شامل حالمان شده و چشمانمان را به روی حقیقت هستی باز کرده، و به‌صورت صبر و شکر و پرهیز و رضا و پیغام‌های معنوی از طریق ما بیان می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۴

یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند

بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند

چرا از عارفانی نگوییم که فضا را باز می‌کنند و خرد و عشق زندگی را دریافت کرده و به‌صورت پیغام بیدارکننده بیان می‌کنند به طوری که وقتی ما گوش جان به آن‌ها می‌سپاریم و رویشان تأمل می‌کنیم هشیاری ما هم برمی‌خیزد و پر و بال پرواز و رفتن به‌سوی اصلمان می‌گشاییم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۵

یا از آن بازان که گبکان پرورند



هم نگون اشکم هم استان می پرند

چرا از بزرگانی نگوییم که به زندگی زنده شده‌اند و طالبان حقیقت را هم از بیرون تعلیم می‌دهند و هم از درون با ارتعاششان روی مرکز آن‌ها اثر می‌گذارند، و چرا از خودمان نگوییم که داریم هم با کارهای بیرونی مثل عبادت و مراقبه و ذکر آگاه می‌شویم هم از درون فضاگشایی می‌کنیم و به اصلمان تبدیل می‌گردیم؟!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۶

نردبان‌هایی ست پنهان در جهان

پایه پایه تا عنان آسمان

هشیار شدن مراتب مختلفی دارد که با هر بار فضاگشایی و شناسایی، قسمتی از هشپاری از داخل همانیدگی بیرون کشیده شده و یک پایه به‌سوی بی‌نهایت شدن بالا می‌رویم. پس دیگر پندار کمال و عجله و ناامیدی و شک را که آوازِ غول است جدی نگیریم و تمام توجه را بگذاریم روی باطن که فضا باز کردن اطراف آن احساسات است، تا خر گرفته نشویم و از این پایه‌ها هم عبور کنیم و بالاتر برویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۷

هر گره را نردبانی دیگر است

هر روش را آسمانی دیگر است

می‌گویند زندگی، هر شخصی و هر گروهی را با روش‌ها و عبور دادن از مراتب متفاوتی به خودش بیدار می‌کند؛ پس اگر سطح خودتان را با دیگری مقایسه کنید یا روش‌های دیگران را بسنجید و قضاوت کنید به ذهن می‌افتید روشن می‌شود وقتی خرد زندگی در حال هدایت باشندگان با نردبان‌های مختلف است، خبر و سنی ما که می‌خواهیم دیگران را مجبور کنیم از نردبان بدلی ذهن ساز ما استفاده کنند جز کارافزایی و اتلاف نیروی زندگی نیست.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۸

هر یکی از حالِ دیگر بی خبر

مُلک با پهنای و بی پایان و سر

فضای یکتای هشیاری، بی نهایت است و زندگی از بی نهایت جهت در حال بیدار کردن هر انسان به خودش است که این در بیرون به صورت‌های گوناگون تجلی می‌نماید ولی ذهن جسم بین فقط آن صورت‌های متفاوت را می‌بیند و از دیدن حقیقت مشترک و همگرایی زیر آن‌ها بی خبر است. پس برای در امان ماندن از خطای دید من‌ذهنی، در برابر دیگران تنها باید فضا را باز کنیم تا نه خودمان خر بشویم نه دیگری را خر بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۹

این در آن حیران، که او از چیست خُوش

و آن درین خیره که حیرت چیستش؟

ما وقتی با دید جسم‌بینی نگاه می‌کنیم وضعیت دیگران را با چهارچوب‌های ارزشی خودمان می‌سنجیم و اگر با قالب‌های فکری ما جور نباشند درک نمی‌کنیم چرا دیگران شاد هستند و تصور می‌کنیم الکی خوش‌اند ولی غافل از این هستیم که آن‌ها ریشه‌شان به زندگی وصل است و در حال تغذیه از منبع شادی و زندگی هستند. و انسان‌های آزاده هم تعجب می‌کنند که چرا افراد دردمند هم با این‌که ریشه در فضای یکتایی دارند ولی از آن بُعد وجودشان غافل‌اند و در سطح و ظاهر گم شده و شادی‌شان را در گرو اقلام فانی گذاشته و کیفیت زندگی را برحسب چندی و چونی چیزها اندازه می‌گیرند؟!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶۰

صحنِ اَرْضُ اللهُ واسعِ آمده



هر درختی از زمینی سرزده

زندگی عرصه بی‌نهایتی است که در این لحظه به صورت‌های گوناگون متجلی شده یعنی تمام فرم‌ها وجوه مختلف یک زندگی هستند و با ظاهر و روشی متفاوت در حال کار برای منظوری یگانه‌اند مثل درخت‌هایی که همه از خاک یک زمین روییده‌اند و برحسب طبیعت وجودشان با شیوه‌های متفاوت یک خاک را تبدیل به میوه‌های گوناگون می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶۱

بر درختان شکرگویان برگ و شاخ

که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

در فضای گشوده‌رهایی از چهارچوب‌های توهمی و تنش‌ها و استرس‌ها، استعدادهای بالقوه چهار بعد مادی‌مان هم به فعل تبدیل می‌شوند یعنی ذوق زندگی از ما جریان گرفته و ساختارهای زیبا می‌آفریند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶۲

بلبلان گرد شکوفه پر گره

که از آنچه می‌خوری، ما را بده

انسانی که فضا را بی‌نهایت گشوده و قائم شده روی هوش کل، این لحظه چون درخت بهاری پوشیده از شکوفه است، یعنی انبوه معارف زنده‌کننده از او بیان می‌شوند، و حقیقت‌جویان چون بلبلان عاشق به دور او و پیام‌هایش می‌گردند تا آن‌ها هم از فیض برخوردار شده و بتوانند خوش بنالند، یعنی طلب صادقانه بیابند.

انشالله

با سپاس 🙏

الناز از ایتالیا 🇮🇹



با سلام، تفسیر غزل این هفته را به اشتراک می‌گذارم...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸، از برنامه ۹۰۵ گنج حضور...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

در خوابِ ذهن بودم که ناگهان، لحظه‌ای به خود آمدم! من در این لحظه ابدی، متوجه‌ام که می‌باید از چنین خوابی جَست. پس تو این را شنیدی و خوابم ببستی! ببستی تا آگاه گردانی مرا از حقیقت. ای قمر نقاب، پرده بگشا و دیده چشم این دل شو... تا آفتاب در این دل، پیش حضور تو سجده‌های شکر کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی

هین دست در کشیدم، روی از وفا متاب

من غرق در این خواب، دامان تو را گرفتم؛ ولی دست را کنار زدی؛ پس متوجه گشتم که «چشم بسته» نتوان تو را در آینه دل دیدن؛ پس دست در کشیدم و چشم دل گشودم. هین «روی از وفا متاب».

در این بیت، به نکته مهمی اشاره شد: من با ذهنی که به خواب رفته، به‌عنوان یک فکر، می‌خواهم چنگ به دامان عشق زنم! اما تمامی کوشش‌های من، با دیوار ذهن مواجه می‌گردند! زیرا کوشش من، از خرد خواب رفته به فعل درآمد؛ نه از خرد... در رهایی و آزادگی اش..



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو

دیو او بُود که می نکند سویِ تو شتاب

پس بشتاب به سوی عشق؛ ولی نه با خردی که در گردشِ ذهن، با شتاب می آید! که شتاب با چشم بسته، فعلِ دیو است! اما در مقابل، آن خردی که در آزادگی مطلق، چشمِ دل را گشوده، تو را در بیداری اش می گوید: دیو او بُود که در فعلِ بیداری، به سوی عشق شتاب نکند.

پس در گوشه‌ای نشستن، به امیدِ بیداری از چنین خوابی، فعلِ خردی ست که گرفتار در ذهن گشته. حال چگونه این خردِ خواب رفته، می باید از گردش‌های پی‌درپی (در این ذهنِ خاکی)، رهایی یابد؟ چاره این است که حقیقتِ این گردش‌ها را بتوان در خود به دیده درآورد؛ که من خود، آن گردش‌هایم؛ و چون رهایی بیابم، در آزادگی ام بشتابم به سوی حق...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

یا رب کنم، ببینم بر درگه نیاز

چندین هزار یا رب، مشتاقِ آن جواب

من در خواب، به جای نیاز، فعل ناز را پیشه گرفتم و می گویم می دانم! اما به محض آن که چشم دل باز شد، در فضای گشوده شده دل، در آزادگی ام یا رب کنان به سوی درگه نیاز آمدم؛ چرا؟ چون دیده حق بین، بداند که در عالم هستی، به او نیاز دارد: می گوید که ببینم بر درگه نیاز، چندین هزار یا رب، مشتاقِ آن جواب؛ و چون این بار... یا رب را دلی صاف گفت، جواب بر دل، چون نور آمد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین

مُسْتَسْقِیَانَه کوزه گرفته که آب آب

از خاک بیش‌تر، این دل و جان‌های آتشین، هم‌چو تشنگان کوزه به دست گرفته، در پی آب. حال اگر دل پاک باشد، دیده حق‌بین در کار است و هشیاری بداند که این «تشنگی» از برای چه آمده‌ست... و بنابراین، او کوزه را در بی‌سوئی، به پیش چشمه حیات برد. اما اگر در این خواب، «چشم بسته» گام برداری، به هر سو می‌روی و کوزه‌ات را از هر چیزی پُر می‌کنی، جُز آب حیات!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او

بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب

حال متوجه‌ام که در این خواب، به این سو و آن سو رفتن، مرا «آب» نمی‌شود! پس بر خاک رَحْمِ کُن که در سیر و انقلاب (در پویایی و در حرکت)، که اوست از هوا، آتش و آب، بی دست و پا تر. پس این خاک را شاملِ رَحْمَتِ خود قرار ده که اوست نیازمند به حرکتِ تو!

این چند بیتِ بعدی، راز او که بی دست و پا، با دلی گشوده به حرکتِ عشق درآمده را بیان می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست

لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را

و اندر شفاعت آید آن رعدِ خوشِ خطاب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

با ساقیانِ ابر بگوید که: برجهید

کز تشنگانِ خاک بجوشید اضطراب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد

اندر مشامِ رحمت بویِ دلِ کباب؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

پس ساقیانِ ابر همان دم روان شوند

با جرّه و قینّه و با مشکِ پرشراب

برای جلبِ رحمت او، باید هیچ شد. پس درمقابل او، مانند خاک بی‌دست و پا شوم... که بی‌دست و پا، دل را در فضایِ عدمِ یابم. در نیستی سبک شوم؛ که در سبکی به پرواز درآیم. البته در ابتدا، لنگانِ برجهم پی ابرِ رحمتِ الهی و دو سه گامی بیش، نتوان برداشتن؛ پس چون عجز خود پدیدم، دست از تمامی حرکاتِ غیره برداشتم؛ که ناگه حرکت او مرا فراگرفت.



پس می‌باید به عجزِ خود پی بُرد، تا عشق روی بگشاید؛ که اگر رحمتِ او در عالمِ هستی، شامل حال ما نمی‌شد، لنگان بر جای می‌ماندیم. پس حرکتِ هشیاری در ذهن، محدود است و با «پی بُردنِ قلبی» به عجزِ خود، دل به فضایِ نیستی درآید و جرقه‌هایی از نور وی، بر ضمیرِ دل آید: می‌گوید: وَاَنْدَرِ شَفَاعَتِ اَیْد، اَنْ رَعْدِ خَوْشِ خِطَاب؛ که نور او، نشانهٔ جاری شدنِ بارانِ رحمتِ اوست.

پس به ساقیانِ ابر، عشق بگوید: برجهید! که از تشنگانِ خاک، بجوشید اضطراب. ساقیانِ ابر آنان‌اند که از نور عشق، بهره برده‌اند؛ همانان که از دل‌هایِ پاکشان، آب حیات شده‌ست جاری؛ و چون از تشنگانِ خاک بجوشید اضطراب، بارانِ رحمت شامل حال تشنگان شد. هر که او صادقانه در طلبِ حقیقت به حرکت درآمد، از «فروتنی» به جوشش درآمد.

حال گیرم که من، نگویم که در آتشِ طلب، این دل کباب گشته! آخر نمی‌رسد اَنْدَرِ مِشَامِ رَحْمَت، بویِ دلِ کباب؟! آری... بی‌شک می‌رسد. پس با چرخاندنِ زبان، مرا چه سود؟! دلی که کباب گشته، بویِ کباب از آن آشکار است! پس در خموشی، نیازِ دلِ عیان است؛ و چون از دل، بویِ طلب برخاست نه از زبان، ساقیانِ ابر با جرّه و قنینه و با مَشکِ پُر شراب، به سویِ دل روان شوند.

حال، چرا با جرّه و قنینه و با مَشک، که این‌ها هرکدام در حجم، با هم فرق دارند؟! این از آن‌روست که هر دلی، را اندازه‌ای باشد. برای مثال، گنجایشِ دلی که عدم گشته... با دلی که خود را به گردشِ فضایی محدود در ذهن درآورده، یکی نیست. این وسعتی بی‌کران دارد و آن محدود و یکی دگر هم، میان این و آن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۸

خاموش و در خراب همی جوی گنجِ عشق

کاین گنج در بهار برویید از خراب



پس خاموش باشم که در خاموشی، دیوارِ ذهن باشد خراب! و در آن خراب، عشق باشد جویایِ عشق (نه ذهن جویایِ عشق)؛ که این گنج در بهار برویید از خراب.

با احترام،

آزاده از آمریکا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

